

شمایل زیر غبار

حمیده رضایی (باران)

گیر می‌کند به عینکم، بین زمین و هوا می‌گیرمش. بر می‌گردد به ستمم، چشم‌های آبی‌اش موج ندارد: «معذرت!» می‌مانم چه‌کار کنم. حاج میرزا تکیه به گاو صندوقش می‌گوید: «نه مستر، دویست کم‌تر صرف نداره.» دور تا دور حجره، دنبالش می‌گردم. قالیچه‌ها همه جا را پر کرده‌اند. جای او، یک مرد چاق با یک گاو صندوق پراز پول نشسته و یک پایش را گذاشته روی آن یکی و دارد می‌خندد؛ یعنی که «عاقبت نقدفروشی»

ردیف دندان‌های سفیدش زده است بیرون. انگار آن‌ها را هم همراه تکه‌های خونی جگر و دندان‌های سیاه مش رحمان توی دلم هم می‌زنند. عقی نمی‌زنم که پیدایش کنم. نباید جای دوری رفته باشد. ردش روی دیوار از زیر پای مرد چاق زده است بیرون. سفید است؛ روشن‌تر از حجره سیاه حاج‌میرزا.

سرک می‌کشم توی پستو، بوی نا می‌رود توی مغزم. تار دراز عنکبوتی می‌چسبد به صورتم؛ جدایش می‌کنم. چشمم به او می‌افتد که سر روی زانو گذاشته و کز کرده گوشه پستو. دست می‌کشم روی صورتش که غبار دارد و تار عنکبوت بسته. کیسه نان و خرمایش را بر می‌دارم و از حجره می‌زنم بیرون. چند لکه ابر روی شهر سایه انداخته‌اند. کاشکی دست‌کم باریده بود! رکاب می‌زنم، نفس آرام ابرها می‌خورد توی صورتم. رکاب می‌زنم. تابلوی عریض بیمارستان از دور پیدا است؛ بابا را دارند می‌آورند بیرون؛ روی دست‌های دایی جواد و چندتای دیگر است. نزدیک‌تر که می‌آید، صدای شیهه اسبش را می‌شنوم، مقابلم می‌ایستد، لبه دودم شمشیرش از زیر عبا پیدا است. لبخند می‌زند، خم می‌شود و دست می‌کشد روی سر من و بهاره. دست‌های پینه بسته‌اش بوی تنهایی چاه‌های عمیق می‌دهد.

دور که می‌شود، بابا هم دنبال سرش است، فقط وقت می‌کند بگوید «خدا». برایش دست تکان می‌دهم. هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد بیارد؛ اما من خدا خدا می‌کنم، این‌طوری دست‌کم همه صورت آدم خیس می‌شود. نکند آب برود توی کیسه نان و خرمایش! کاشکی می‌شد از پستو بیارمش بیرون! یک‌وقت می‌بینی پشت تار عنکبوت‌ها گم می‌شود!

حاج‌میرزا هنوز با مو بور به تفاهم نرسیده است؛ لابد کمتر از دویست تا صرف ندارد! توی دلم هی هم می‌زنند. خاله آستین پیراهن مشک‌اش را بالا می‌زند: «قربون دستت، بده خودم؛ باید از زیر هم زد، یه وخ ته می‌گیره خوبیت نداره».

می‌سوزونیشون؟» با گیره فلزی بلندی زیر و رویشان می‌کند: «سفارش حاج میرزاس؛ برا ولیمه مکه‌اش، برا بالاییا گفته جگرم سیخ بزن».

تو قهوه‌خانه مش رحمان دیده بودم. اول تکه تکه‌شان می‌کند؛ بعد می‌زندشان به سیخ، خونابه‌شان می‌چکد روی زغال‌ها و جلز و ولز می‌کند. مش رحمان بادشان می‌زند و می‌خندد. دندان‌های سیاهش با آن لته‌های چرک‌مرده می‌زند بیرون؛ چن‌دشم می‌شود. بابا می‌گوید: «اگه دوس داری یه سیخ بگیرم بریم خونه با هم ...» می‌چسبم به دست‌های پهن و ضمختش، می‌کشمش سمت خانه. توی دلم انگار چیزی را هی هم می‌زنند! نمی‌دانم چی؛ لابد تکه‌های خونی جگر و دندان‌های سیاه مش رحمان را سرک‌وچه بالا می‌آورم. بابا هی به سرش می‌زند: «آی. مسلمانا!». رکاب می‌زنم. حجره حاج‌میرزا شلوغ است، صدایم را نمی‌شنود، قالیچه‌ها را تا سقف چیده‌اند. از آن بالا همه جا را دید می‌زنم، چه کیفی دارد! بابا پاچه شلوارم را می‌کشد: «دیگه بسه. خوب!» دستم را می‌کشم روی چهره زیبای مرد که هاله نوری دورش را گرفته، تا به حال این‌قدر از نزدیک ندیده بودمش. چه چشم‌های قشنگی دارد؛ زل زده است توی چشم‌هایم. بابا پاچه شلوارم را می‌کشد: «بپر وروچک! بپر یغلم، اومدا».

حاج میرزا از کنارم می‌گذرد، یک‌راست می‌رود سمت گاو صندوق؛ مرد مو بور هم می‌رود. بوی دکتر را می‌دهد که گفته بود «همه‌اش دویست هزار تومان». کوله‌پشتی‌اش

می‌بارد؛ لعنتی سه روز است قرار است بیارد. نگاهش که می‌کنی سفید است؛ بی‌آن‌که حتی یک ستاره تویش پیدا کنی و باز می‌گویند می‌بارد؛ مثل ابر بهار. دکتر گفته بود: «لاست ما که نیست، تا پول واریز نکنید نمی‌برندش اتاق عمل، همش دویست هزار تومان» و باز باریده بود: «ندارم، مسلمانا! دردمو به کی بگم؟».

می‌پریم روی ترک و می‌گوییم: «من، پس می‌خواستی کی؟» با یک دست، دست بهاره را می‌گیرد و با دست دیگر اشاره می‌کند به ساختمان بیمارستان: «یه قرون نوزار که نیس مادر، اینا دندونشون گردتر از این حرفاس». پایم روی رکاب آماده است. خودم نمی‌دانم می‌خواهم چه‌کار کنم. اصلاً چه می‌توانم بکنم؟ اما نمی‌توانم ببینم که هی می‌کوبد روی سرش؛ قلیم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد. پایم را روی رکاب فشار می‌دهم و دوچرخه حرکت می‌کند. برمی‌گردم از پشت نگاهش می‌کنم؛ چشمش به لب‌های من است؛ می‌خندم: «خدا بزرگه!» مطمئن بودم که بزرگ است؛ فقط می‌ترسیدم آن‌قدر بالا باشد که دستم به او نرسد. از آن بالا که افتاده بود فقط وقت کرده بود بگوید: «خدا!» همیشه خدا می‌گفت: «خدا؛ خود خدا شاهد بود».

هی رکاب می‌زنم، هی رکاب می‌زنم. قطره‌های شور عرق می‌رود توی چشم‌هایم و می‌سوزاندشان. چشم او هم انگار می‌سوزد؛ هی پلک می‌زند، آب‌چشم‌هایش راه افتاده است. پشت آستینم را می‌کشم روی چشم‌هایم: «برای چی

